

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

م. فقیر «فقیر»

۲۳ نومبر ۲۰۱۵

خواب آشفته قلم در جست و جوی کلمرغ کذائی

از حق اگر ننگزیم، بیچاره کاکا "غنی" و کاکا «فیشنی» با مردم عجیب و در وضع غریبی گیر افتاده اند. عده ای از این مردم، که گاهی این طرف و گاهی آن طرف لول می خورند، کاکا غنی را به نام «متفکر و متخصص دوم جهان» یاد می کنند و کاکا «فیشنی» را به حیث عاقل ترین وارث جهاد و گاهی هم به سمت «شیکپوش ترین رئیس اجرائیه زمان» می شناسند. این در حالی است که عده دیگری از همین مردم، اولی را «دیوانه از خود راضی و دلک صفت» و دومی را «زنچو و بیعرضه و بیکفایت» نام گذاشته اند. این تناقض گوئی و سردرگمی مردم در باره شخصیت این عالیجنابان، بنده الله را، که به عقیده عده ای از آشنایان دور و نزدیک، ساده لوح و لوده تشریف دارد، واقعاً دچار تشویش و سردرگمی ساخته و خواب و خوراک را تا سرحد مالیخولیای نزدیک به جنون از او ربوده است.

تشویش و سردرگمی بنده حقیر ناشی از ناتوانی او در پاسخ به این سؤال است که اگر ایندو آقا (که به ع و غ نیز معروف اند) واقعاً مردان متفکر و متعقل جهان یا افغانستان هستند و احساسی در سینه دارند، پس چرا در سرزمینی که آنها بر آن حکم می رانند، اینهمه شکوه و ابهام و ناله و الحاح وجود دارد و آنها دست به مداوای اقلای برخی از این شکوه ها و ابهام ها نمی زنند؟ و اگر این آقایان با حیل و تقلب و نیرنگ و تردستی سیاسی بر چوکی نشسته، قدرت را غصب کرده، و در برابر شکوه ها و ناله های مردم پاسخگو نیستند، پس چرا اکثریتی که از آنها شاکی اند و واقعیت را درک کرده اند دست به دست هم نمی دهند و خود را و مردم را به یکباره از شر آنان (که به گفته خود شان «متقلب و جیره خوار اجنبی» اند) نجات نمی بخشند؟

با ساده لوحی که بنده را در میان عاقلان به اوقیگری معروف ساخته است، این سؤال را در این اواخر با یکی از آشنایانی که به گفته خودش چندین ماستری و چندین اسناد دوکتورا در دست دارد و مقالات و کتب زیادی به رشته تحریر درآورده است، مطرح کردم. دوستم در برابر این سؤال معصومانه و ناشی از ساده لوحی بنده چنان تکان خورد و برافروخته شد که گویا به او ناسزا گفته باشم. عکس العمل او شدید و جوابش دندان شکن، ولی غیرقناعت بخش به نظر آمد. دوستم باد به گلو انداخت، بینی خود را فین کرد، و در حالی که دستمال بینی خود را در برابر چشمان حیرانم تکان می داد، با لحن قاهرانه و مملو از سرزنش فرمود: «این مسایل پیچیده تر از آن است که ساده لوحی چون تو با عقل کوچک و خرگوش صفت خود درک کرده بتواند. مگر نشنیده ای که گفته اند: خسروان صلاح ملک خویش خویشان دانند! برو اول مثل من چندین ماستری و دوکتورا بگیر و بعداً چنین سوالات احمقانه ای را مطرح کن.» از

اظهار نظر او اظهار سپاس کردم و راهی حجره ای شدم که در باغ علیمردان کابل از پدرکلان به من میراث رسیده و در اثر دست به دست شدنهای غاصبانۀ متواتر و عدم حفظ و مراقبت، در حال فروریختن است.

به حجره نیمه ویران رسیدم و به یاد واکنش دوستم خود را ملامت و سرزنش کردم. بر دوشکجه ای که مادرکلانم دوخته و به من به میراث گذاشته است، خاموش نشستم، به خود فرو رفتم، دم نزدم و حتا آهی نکشیدم (چیزی که در بسیاری از موارد، به طور ناخود آگاه از من سر می زند). با سرخوردگی از جواب دندان شکن دوستم، برای درد دل با خود، قلم فرسوده ای را که سالها در کنج حجره عاقل و باطل خوابیده بود یافتم و در میان انگشتان جا دادم. در تحیر بودم که چه بنویسم؛ چیزی به نظرم نیامد. باری، بدون این که فکری در مغزم خطور کند، به ناگاه قلم دستم را با قاطعیت کشیدم و چنین نوشت: «جواب تو این است: اختلاف و نفاق در میان ملت، ساده لوحی تو و هموطنانت، و اغراض گرگانی که در لباس پاسبان، خود را حامیان و دوستان شما معرفی می کنند سبب می شوند تا سؤال تو لاجواب باقی ماند. من پاسخی را به تو پیشنهاد می کنم که در موجودیت سه عامل نامبرده شده، لاجرم غیرقابل تطبیق خواهد بود: «ع و غ را باید از ارگ خارج کرد و وادار ساخت تا با پای پیاده و سر و تن نیمه برهنه در هوای سرد زمستان کابل، به حوزه ها و خیابان های زیرآب رفته و گل آلود شهر سری بزنند، از وضع مصیبتبار مردم آن دیار دیدن کنند، و از بیخبران و مظلومان به خاطر تقلب و سرقت رأی در انتخابات و بیکارگی و بیتفاوتی خود و همکاران خود معذرت بخواهند.

در اخیر این گشت و گذارِ مطمئن و طولانی، که یقیناً با آواز دهل و سرنای تبلیغاتی داخلی و خارجی و آه و ناله مظلومان شهر و قال مقال متنافر همکاران، هواخواهان، و مخالفان ایشان همراه خواهد بود، باید آندو را در جعبه های سه برابر تن شان و دارای وسایل تهویه هوا با احتیاط تمام جا به جا نمود و توسط پوستۀ عاجل سیاسی به آدرس حامیان خارجی شان ارسال کرد. به جعبه ها باید یادداشتی افزود که در آن عدم رضایت مردم مظلوم از تارتق ها و تحفه های سیاسی بی ارزشی که خارجیان نثار افغانستان کرده اند، ابراز شده باشد. در یادداشت باید این مطلب نیز تذکار یابد که محتملاً، اگر حیات این قلم جسارت پیشه باقی باشد، سایر تارتق ها و تحفه های ناخواسته انگریز و امریکا و دوستان و دشمنان شان نیز به آدرس شخص آقای "جان کری" در واشنگتن دی سی ارسال خواهند شد. (سواد این یادداشت باید به آدرس رهبران همه کشور ها در اروپا، آسیا، افریقا و استرالیا ارسال گردد.)»

با خواندن این سطور قهرآمیز از زبان بی زبان قلم، از متهم شدن به تشویق تروریسم وحشتم گرفت، و با استیصال از تهور بیجای قلم آهی از دل افسرده کشیدم و فکر کردم که داستان آقایان ع و غ در همین جا به پایان رسیده باشد. ولی چنین نبود. قلم نفس زنان به قدم های کج و معوج خود سرعت بخشید و چنین نوشت: «پس از ارسال آقایان "غنی و عبدالله" و سایر تارتق های سیاسی به آدرس حامیان خارجی شان، باید کلمرغی را یافت و به هوا کرد و دید که بر سر کی (به استثنای سر کل "کرزی") می نشیند. بر سر هر کلی (جز بر سر "کرزی") که کلمرغ نشست، همان شخص پاچای افغانستان اعلان شود و برای متباقی عمر در ارگ محنت کشیده کابل به طور زندانی اعزازی نگهداری شود تا در نبود ع و غ خلای رهبری سیاسی در کشور ظهور نکرده باشد. گاهگاهی برای تطمیع و اطمینان شهروندان مبهوت و مسکوت، اجازه داده شود که "سیاف" و "محقق" و "دوستم" و "عطا" و "خلیلی" و "گلبدن" و "گیلانی" و "حضرت" و "منصور" و "حقانی" و سایر ارواح خبیثه و پیشکاران و جیره خوران اجنبی از او دیدن کرده و پیام های گرم و شاهانه و خبر صحت و عافیت حضرت والا را به رعیت به خواب رفته و مخالفان مستأصل نظام و خاندان حضور در چهار دانگ افغانستان برسانند و از آنها بخواهند که به حال زار او و سرنوشت نامعلوم خود دعا نمایند و به مردم بگویند که حضور پیام می فرستد که شما و دل تان؛ هر کاری که دل تان خواست بکنید، به هر دهلی

که می خواهید برقصید؛ به هر وزن و متری که می خواهید پیمایش کنید؛ به هر اجنبیی که می خواهید دق الباب کنید؛ و بدانید سرکار بی غرض است و بی تقصیر (حرفی که شاه شجاع در حال جان دادن به زبان آورد).»

از خواب پریشان قلم به یکباره جستم و با به یاد آوردن آنچه دوستم گفته بود و آنچه قلم در خیالم نوشته بود، دوستم را حق به جانب یافتم و از جسارت و قساوت قلب و تندوی و بی احترامی زبان قلم برافروخته شدم. خواستم با نگاه غضب آلود قلم را به کنجی که سالها در آن خوابیده بود، پرتاب کنم و از یادش ببرم. هاتقی از غیب بانگ برآورد و گفت: «ای بیخبر از حال و مقام و جاه! قلم را ببخش زیرا او از حال و احوالی که دو بیچاره ارگ نشین به آن مبتلا آمده اند اطلاع دقیق ندارد. مهم آنست که بگردی و کلمرغ کذائی را بیابی!» با شنیدن این ندای غیب، قلم را در جیب روی قلب پنهان کردم و در گوشش به آهستگی گفتم: «بخواب، تا باشد روزی دیگر، اگر عمری باقی بود، چیز دیگری بنویسی.» فاجه ای کشید و قبل از این که چشم و زبان را ببندد، آهی کشید و گفت: «آیا در جهان شما چیزنویسی هنوز هم خریدار و فایده ای دارد؟» تعجب کردم و لاجواب ماندم. از آنروز بدینسو، قلم خوابیده است؛ و این حقیر در سراغ کلمرغ کذائی سرگردانم.

والسلام. خداوند هادی همه باد.

محمد فقیر فقیر